

هو
۱۲۱

کنز الرموز

حسین بن عالم بن ابی الحسن حسین غوری هروی

مشهور به

میر حسینی سادات

فهرست مطالب

۵.....	فی نعت النبی صلی الله علیه و آله.....
۶.....	در بیان معرفت و نصیحت گوید.....
۷.....	حکایت.....
۷.....	در بیان معرفت عشق و تحقیق آن.....
۸.....	در بیان معرفت اسلام و کیفیت آن.....
۹.....	در بیان معرفت نماز و کیفیت آن.....
۹.....	در بیان معرفت زکوة و کیفیت آن.....
۹.....	در بیان معرفت روزه.....
۹.....	در بیان معرفت حج.....
۱۰.....	در بیان معرفت علم.....
۱۱.....	در بیان معرفت توحید.....
۱۲.....	در بیان تعریف عارف.....
۱۲.....	در بیان معرفت نفس گوید.....
۱۳.....	در بیان نفس اماره گوید.....
۱۳.....	در بیان معرفت دل گوید.....
۱۴.....	در بیان معرفت روح میفرماید.....
۱۴.....	در بیان کیفیت عقل گوید.....
۱۵.....	در بیان معرفت توکل می فرماید.....
۱۵.....	حکایت ابراهیم علیه الرحمة باراهب.....
۱۵.....	در بیان رضا و کیفیت آن میفرماید.....
۱۵.....	حکایت در دریا شدن مرد صادق.....
۱۶.....	در بیان قرب و بعد و کیفیت آن.....
۱۶.....	در بیان قبض و بسط میفرماید.....
۱۶.....	در بیان توفیق و شوق احوال میفرماید.....
۱۷.....	در بیان محبت میفرماید.....
۱۷.....	در بیان شوق محبت میفرماید.....
۱۷.....	در بیان تفرید میفرماید.....
۱۸.....	در بیان تجرید میفرماید.....
۱۸.....	در بیان تلوین و تمکین میفرماید.....
۱۸.....	در بیان غیبت و حضور میفرماید.....
۱۹.....	در علم الیقین و عین الیقین میفرماید.....

۱۹.....	در بیان قید در مقام تمکین
۱۹.....	در بیان تجلی صفات میفرماید.....
۱۹.....	در بیان تجلی ذات میفرماید.....
۱۹.....	حکایت بایزید علیه الرحمة.....
۲۰.....	در بیان سماع و کیفیت آن میفرماید.....

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بلبل جان را نوای دیگر است
تا چه رسم است اینکه یار آغاز کرد
مایه سودا بود اندر سرم
این نسیم از باغ خلد آمد مگر
یا نشان از بی نشانی میرسد
یا مگر تلقین روحانیست این
ماورای عقل و روحست این سخن
زانکه توحید خدایست اولش
و حدتست او برتر از توحید ماست
برتر است از هر دو ملک لایزال
طوطی اندیشه ها را لب بسوخت
برتر از تشبیه و تمثیل همه
حیرت آمد حاصل دانا و بس
تا یقین اینجا در انکار زد
جل و عز تشبیه یا رب الوری
جمله بر وحدت گواهی میدهد
کاین همه از نوع و جنس عالمست
نفی هستیها بود اثبات او
علت معلول را درکش قلم
هرچه عقلت پی برد اینجا خطاست
گوی دلها درخیم چو گمان او
الذی هو قاهر فوق العباد
جز خموشی رهبری مانند هی
ورنه چند و چیست اصل آدمی
آب و گل را قابل دیدار کرد
فیه من روحی چه نسبتهاست این
عقل را سرگشته گم در کوی تو
بی تو شمع هیچکس نفروخته
معتزف گشته بنادانی خود
از تو جز نامی ندانند این همه
هم تو دانائی و نادانیم ما
حیرت و سوداست با تو کاردل
کی شناسد مرتو را این مشکل است

باز طبعم را هوای دیگر است
باز شهپاز دلم پرواز کرد
این چه شور است آخر اندر خاطر
در مشام من چه گل دارد خبر
موج دریای معانی میرسد
طبع را الهام ربانیت این
از جهان جان فتوحست این سخن
برتر است از عرش اعلی منزلش
گرچه گفتم آنچه از تقلید ماست
بر زبان حرف آید و در دل خیال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت
دور از این اندیشه تاویل همه
سر توحیدش نیابد فهم کس
عزتت اندیشه را مسمار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت ورا
هرچه هستش آشنائی میدهد
تا نینداری که او بیش و کم است
پنج و چار و شش نباشد ذات او
چون نگشت آگه کس از سر قدم
مبدع بیچون و بی آلت خداست
کفر و ایمان عرصه میدان او
آنچه دریابد همه زیبا نهاد
فعل او با فعل کس مانند نی
پرتو او داده مارا خرمنی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این
این همه آب حیات از جوی تو
آتش شوق جهاننی سوخته
از صفات ذات پاکت نیک بد
خطبه بر نام تو خوانند این همه
گرچه توحید تو می خوانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل
عقل چون زائل شود خود غافل است

تا قبول فیض تو هم‌ره نشد
 قدرتت یک نفخه در حکمت دمید
 قسمت از امر تو آمد بیش و کم
 زیر و بالا و نهان و آشکار
 حضرت او برتر از الا و لاست
 ای مبرا از خیالات و گمان
 آدمی را کی رسد اثبات تو
 گردمی لطف توام تلقین کند
 چون کمال دانشم نادانست
 باریم توفیق ده تا یک نفس
 این عروسی را که گشتم جلوه گر
 پرده بر رویش فروهشتم بسی
 مریم بکر آمد این پوشیده رو
 یارب از چشم بدانش دور دار
 من که حلقه بر در جان میزنم
 بخششی کن تا بدار الملک دین
 مهر خود کن تا بخواندش همه
 وارهران از محنت آب و گلیم
 کاشف اسرار و دانای ضمیر
 بر سرکوی خودم خورسندکن
 گر بگردد قبله معبودم توئی
 ای ورای هرچه میگیرم قیاس
 گریزان کردم تو دیدی از نهفت
 گر بهر موئی دو صد سجده برم
 بد بسی کردم نکو پنداشتم
 ای شب افروز سحرخیزان راه
 حالت من گشته چون صبح نخست
 غافل از کار و عقلم داده‌ای
 رحم کن بر غفلت و نادانیم
 ای امید نامیدان کوی تو
 زان عنایتی بی علت که هست
 پیش از آن کز من توانائی رسد
 دانشم از عالم تحقیق بخشش

جان زجان و دل ز دل آگه نشد
 جوهر و جسم و طبایع شد پدید
 گردش افلاک باشد مستهم
 نیست جز آثار صنع کردگار
 این مگس دان از پی غوغای ماست
 ای منزه از اشارات و بیگان
 ای بخود معروف و عارف ذات تو
 جبرئیلیم از فلک تحسین کند
 چاره کارم همه حیرانیست
 بر زبان رانم همی حمد تو بس
 تازه دارش پیش هر صاحب‌نظر
 تا نیند خویشتن را هرکسی
 همچو مریم بی گناه از گفتگو
 اهل دل را چشم از او پرنور دار
 رب هب لی چون سلیمان میزنم
 ملک معنی را کنم زیر ننگین
 داغ خود کن تا بدانندش همه
 تا شود هستی تو جان و دلم
 چون تو را دانم خدایا دستگیر
 هرچه من بگسسته‌ام پیوندکن
 و بر پایید قصه مقصودم توئی
 نعمتم دادی و کردی حق شناس
 صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
 شکر موئی ناورم چون بنگرم
 هیچ جای آشتی نگذاشتم
 همچو شب دارم دل و نامه سیاه
 بی ثبات و خود نما و نادرست
 من گریزانم تو در بگشاده‌ای
 کی بخواندگر تو بیرون رانیم
 هر دو عالم را اشارت سوی تو
 این ز پا افتاده را مفکن ز دست
 رحمتی کن گرچه رسوائی رسد
 بر طریق مصطفی توفیق بخشش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

صدر عالم رحمة للعالمین

خواجه کونین ختم مرسلین

صاحب شرع احمد مرسل که هست
ذات او مقصود کونین آمده
شعله در بزم او افروخته
همتش برده بدار الملک دین
سیر آسوری در طریقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنما
هرکه بر خوان حقیقت یافت دست
قرب او ادنی نموده رتبتش
مشرق خورشید قرب روی او
داده مشکین بوی او وقت سحر
در جواب خصم بگشاده عیان
صفحه از دفترش ام الكتاب
گوهر اندر سنگ باشد این رواست
خاک شهرش سجدگاه آدم است
فاسقم سرمایه احوال او
جمله یارانش بدار الملک دین
آن یک از نور حقیقت سر بلند
پیروانش رهنمای مردمند
جمله خواصان دریای صفا
پادشاه ملک روحانی همه

یکدوگام او از همه بالاتر است
مسند او قباب قوسین آمده
شهر طاوس اکبر سوخته
چار بالش برتر از حق الیقین
سر ما اوحی حقیقت یافته
بوده بر خوان خدا روزه گشا
قرص مه را زود بتواند شکست
در مقام لی مع الله خلوتش
مطلع شه بیت دولت کوی او
خشک مغزان دو عالم را جگر
هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
آیت صاحبلی عالی جناب
سنگ ناهلان در آن گوهر چراست
نور پاکش آبروی عالمست
قم فانذر حاکم احوال او
هفت کشور را امیرالمؤمنین
در مقام محرمیت بهرمنند
آسمان شعر را چون انجمند
بلبلان باغ شرع مصطفی
مخزن اسرار ربانی همه

در بیان معرفت و نصیحت گوید

هان حسینی این همه سودا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند
مرغ زیرک باش بشکن دام را
آتش انگیز است هر بادی که هست
جای غولست این سرای پر نهب
این سگ نفست چو روبه پرفنست
چون تک آهو نداری در نبرد
بیشه پر شیر است از آن پرهیزکن
ای غریب خسته درتابی هنوز
آدمی خوار است چرخ خیره گرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا
یک قدح بی رنج مخموری کراست
این نمایشها بروی روزگار
با چنین گردنده حالاتی که هست

بر سر بازاری این غوغا چراست
در دو عالم یک خریدارش نماند
خاک ره بر سر فکن ایام را
برگذر زین محنت آبادی که هست
مردمی خواهی از این مردم مکیب
خواب خرگوشت دهد این روشنت
ای دهان بسته در این صحرا مگرد
چون پلنگان سوی صحرا خیزکن
کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
تا نگردي غافل ای داننده مرد
این طمع خامست و این دانش خطا
هرگلی را زخم خاری در قفاست
میتوان دیدن بچشم اعتبار
دیده بردوز از خیالاتی که هست

بی تصرف باش در راه یقین
درد اگر قسم تو آید نوش کن

هرکه بد باشد تو او را نیک بین
صافش انگار این سخن در گوش کن

حکایت

قصه خوانی بر سر حرفم رسید
با مرید چند بیرون شد بگشت
در تحیر ماند از آن سرگشتگی
با مریدان گفت پس رازی نهفت
کاین همه دام از پی یک دانه چیست
با همه سرگشتگی باری به پشت
گرگرانی باشدم از یار خویش
ای دل سنگین گران جانی مکن
کم زنی را پیشه کن در راه دین
کمتر از کم شو اگر داری خبر
گر تو را با کار خود کاری بدی
بی نیازی بر نتابد بود تو
از تو بد مستی نمی باید تو را

گفت روزی شیخ عالم بوسعید
از قضا بر آسبائی برگذشت
با همه تیزی بدان آهستگی
با من این سنگ از زبان حال گفت
همچو او باش این همه افسانه چیست
میدهم نرم ارچه میابم درشت
هم سبک روحم من اندر کار خویش
کار جانبازان بنادانی مکن
کم زنی بیش از همه یابی یقین
این طریق کاملانست ای پسر
طاعت صد ساله زناری بدی
تاب این آتش ندارد عودتو
زانکه دع نفسک همی آید تو را

در بیان معرفت عشق و تحقیق آن

چون سمند فکرتم جولان نمود
پرتو عشق آمد این افسانه چیست
عالمی دانم به گفتگوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختراست
عشق بر نابودنی سودا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین
عشق شاهان را چه در تاب افکند
عشق غواصست در دریای حق
شهسوار عشق چون لشکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق
ضد عقلست این حکایت گوشدار
عقل گوید جبهه و دستار کو
عقل هستی میکند کاین در خور است
عقل میگوید پریشانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم
عقل میسازد که این آسوده کیست
عقل میخندد که این ننگست و نام

گوی معنی از دو عالم در ربود
آشنا داند که این بیگانه نیست
در میان یک تن ندارد بوی عشق
از محبت یک قدم بالاتر است
عشق در ویرانه ها غوغا کند
عشق را نبود غم شک و یقین
خلوتی را در خرابات افکند
مرکبش روحست در دریای حق
خواجه را در خدمت چاکر کشد
صیقل آئینه دلهاست عشق
تا بعقل اندر نکوشی هوشدار
عشق گوید خانه خمار کو
عشق مستی میکند کاین خوشتر است
عشق میخندد که نادانی مکن
عشق گوید پاکبازی میکنم
عشق میسوزد که این آلودگیست
عشق میپرد که این دانه است و دام

عقل گوید که خدائی می‌کنم
عشق هم جویای عشق است ای پسر
ملک عشق آمد و رای کاینات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام
گرز معشوق خیالی بر سر است
هرچه در فهم تو آید آن توئی
عشق را بگیرم که در قرآن نگفت
رَبّ ارنی از زبان عشق گفت
عشق نبود پیشه هربوالهوس

در بیان معرفت اسلام و کیفیت آن

عشق گوید پارسائی می‌کنم
جان جانها جای عشق است ای پسر
فارغ از غوغای افعال و صفات
تا همه معشوق ماند و السلام
نیست معشوق آن خیالی دیگر است
برگذر اینجا نمی‌گنجد دوئی
عشق را در گنج ما اوحی نهفت
لی مَعَ اللّٰه از زبان عشق سفت
عشق را هم عاشقان دانند و بس

هان دهان این گوهرکان خرد
هر زمان پرسى که شرط راه چیست
طفل راه خویش را تعلیم کن
همچو طفلان بسته گهواره شو
قدرت حق بین و پس اقرار کن
گر سخن از دین احمد میکنی
هرکرا دست و زبان کوتاه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس
نقد هستی محوکن در لاله
غیر حق هر ذره کان مقصودتست
گرچه الاگفتی ای نادان نه اوست
نفی و اثبات از برای گمراهیست
لا و الا را ز دفتربتراش
در هم آمیزد در اینجا کفر و دین
لا که عرش و فرش را بر میدرد
لا تو را از تورهائی میدهد
لا نهنگ قلزم توحیدتست
لا چو در وحدت رسد الاشود
لا چو الاگشت در راه یقین
لام هم لا بود آمد بی شکی
چون تو خود را از میان برداشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست
در شهادت چون درست آمد ندّم

دسته بند از گلستان خرد
ای برادر جاهد او فی الله چیست
چيست اسلام ای پسر تسلیم کن
بی تصرف بنده بیچاره شو
هرچه دون حق بود انکار کن
با همه آن کن که با خود میکنی
در مسلمانان یقینش راه نیست
انشراح از نور اسلام است و بس
تا به بینی دار ملک پادشاه
تیغ را برکش که آن معبود تست
هرچه در فهم تو آید آن نه اوست
هرچه کم گوئی در این معنی بهیست
این جهان وحدتست آهسته باش
دیده بایند پسر از نور یقین
از فنا سوی بقا ره میبرد
با خدایت آشنائی میدهد
این اشارت از پی تجرید تست
آن الف بـالا از آن پیداشود
اول و آخر یکی گردد بین
نفی خود کن تا نماند جز یکی
قصر ایمان را دری افراشتی
خالصاً مخلص تو را معلوم نیست
بر فراز بام عالم زن قدم

در بیان معرفت نماز و کیفیت آن

رو طهارت کن بدریای فنا
تا شوی شایسته این گفتگوی
ببر مصلائی زه توحید رو
دست خود یعنی ز غیر حق بدار
هم بعجز خویش خم زن چون فلک
تا بیابای نقد اسرار وجود
سهو خود را سجده سهوی بدار
هرچه پیش آید بگردان سوی یار
پنج نوبت بهر آنست داده اند

نفس تست آلوده حرص و هوا
پس بشوی از هر دو عالم دست و روی
خلوتی کن بر در امید رو
قبله را چون یافتی دستی برآر
گرچه بردی گوی طاعت از ملک
اختیار خود برون کن از وجود
چون برآوردی سر از تدبیرکار
نفس زنگی طبع دارد بوی یار
دولت هر دو جهانست داده اند

در بیان معرفت زکوة و کیفیت آن

حق درویشان بده گردن متاب
آیت ممان رزقنا هم بخوان
گر همه عقلست برخیز از سرش
اندرین معنی کم از خاکی مباحش
همچو آتش هرکرا یابی مسوز
حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
جرعه بر خاک مجلس ریختند
آنچه بودش در بر مهمان نهاد
در جهان نه پیر بودی نه مرید
مایه دارست از زکوة پیر خویش
امتنان را از پیمبر میرسد

مالها داری تو ای صاحب نصاب
سراین معنی نقد این دنیا بدان
چیست دنیا با همه خشک و ترش
هر چه دادنت برون آر و پشاش
گل شو و میده نسیم دلفروز
از جوانمردی برآمد نام مرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند
موراگر پای ملخ برخوان نهاد
گر نکردی خود جوانمردی پدید
آنچه می باید مرید از جمله پیش
چون گدا را از توانگر میرسد

در بیان معرفت روزه

روزه داری صرفه نمان است و آب
دل تهی کن این بود الصوم لی
پس روان هفت منظر برگشای
چنگ در دنیا مزن تا وارهی
گر بگه خیزی چو صبح خیره خند
روزه خود را همه باطل کنی
جز بیدار خدا افطار نیست
ماجرائی نیست با مرد سفر

تا تو باشی بسته هر بیم و تاب
ای تهی کرده شکم از غافلی
خانه نه در به بند ای کدخدای
پای خود افشرد از گمرهی
همچو ماه نو چه باشی پایبند
گر تو افطار از هوای خود کنی
روزه داری را که با خود کار نیست
هر نفس عیدی کن ای صاحب نظر

در بیان معرفت حج

هر زمان صد حج اکبر میزند
پس طواف کعبه اسلام گیر

زین گریبان هر که سر برمی زند
از بیابان هوا احرام گیر

هر زمان سوی تو یابد از صفا
آتش اندر خرمین پندار زن
چون پدید آمد حریم بارگاه
همچو مویت این طریق ای هوشمند
زین به پشت مرکب توفیق کن
از جهت بگذر که اینجا کبریاست
کعبه مردان نه از آب و گلست
گرز معنی بایست سرمایه ای
آشنا باید در این دریای ژرف

در بیان معرفت علم

در صفای مروه خوف و رجا
آنگهی لیبک عاشق وار زن
نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
موبمو از خود جدا باید فکند
پس طواف کعبه تحقیق کن
خود بهرجائی که روآری خداست
طالب دل شو که بیت الله دلست
بهرتر از دانش ندانم مایه ای
یادگیر این نکته حرفاً بعد حرف

ای گرامی گوهر عالی نسب
رهنمایانی که بینا بوده اند
مردم دانش ورای عالمست
ای بداغ جهل خود را سوخته
سر برآر از خواب نادانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد
مردۀ جهلی چه سود آب و گلست
علم باید تا عمل گنجی بود
علم بنیاد است و طاعت خانۀ
چيست دانش آنکه تن بیرون بری
چون بنادانی خود دانا شوی
مردم از گفتن نیند جز زیان
گر عمل با علم تو پیوند نیست
خنده دیو است بیدانش عمل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی
گر تو علم صورتی داری بسی
در ره معنی اگر دانا شوی
علم صورت پیشه آب و گلست
آنچه نگذارد تو را جز سوی دوست
جهد میکن تا ز خود یابی خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت
کار دل باشد همه کشف و عیان
حالتی از غیب غیب آید پدید
گنج پنهانست علم معنوی

دانش آموز و شناسائی طلب
هم بدان راه حق پیموده اند
دیو مردم هم ز نسل آدمست
جز فراموشی دلت ناموخته
تا نمائی در پریشانی خویش
نی برای خواب و خوردت آفرید
نیست عذری رو بنادانی مگرد
علم خوان تا زندگی یابد دلت
زانکه بی دانش عمل رنجی بود
بی اساسی کی بود کاشانۀ
تا بدان کز همه نادان تری
روکنی بر تخت خود والا شوی
دانش اندر دل بود نی در زبان
جبه و دستار دانشمند نیست
شحنه شیطان بود مرد جدل
معرفت حاصل کن ای بسیارگوی
بر لب دریای علمی چون خسی
چون صدف در قعر این دریا شوی
علم معنی رهبر جان و دلست
مغز دانش آن بود بگذر ز پوست
واجب این علمست اگر داری خبر
آنچه مقصود است گردد حاصلت
شرح این معنی نگنجد در بیان
جز بذوق این حرف را نتوان شنید
در تو آید چون ز خود بیرون شوی

علم تو معلول را در برکشید
اول از علم شریعت بهره گیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت
زبده علمت حصول دین بود
بندگی طاعت بود پندار نی

در بیان معرفت توحید

دفتر مقبول را خط درکشید
طفل را نبود غذائی به ز شیر
علم میراثی نیاید در دلت
اطلب العلم ای پسر در این بود
علم دانستن بود گفتار نی

چون مسافرگشتی اندر راه دین
بازکن چشم خرد را پیش و پس
نفی کن اثبات هر موجود را
چون یقین شد کافر نیند خداست
حضرت او برتر از حد و مثال
بی بدایت بوده ذات او نخست
وصف خود کرد و بدان موصوف شد
او بخود هست و همه هستی از اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال
در کمال لایزال کاملست
در دو عالم هیچکس همتاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر
رهروان کز ملک معنی آگهند
از دوکون آزاد و از خود بی نشان
محو بینند آنچه غیر حق بود
هرچه باشد از نهایتها که هست
از فنای خویشتن یکتا شده
چون رسد آنجا همه گردد مراد
هوشیار و مست و گویا و خموش
نور حق در سر او پیدا شده
هرکه او از بند خود آزاد نیست
سر توحید آن زمان گردد عیان
بگذرد از گلخن طبع و حواس
نفس رعنا را ببرد دست و پای
هر دو عالم با همه شادی و غم
چون بیاسود از گرامی مرکبش
تا بدانی هرکه رفت آنجا رسید
ای بسی دانا که گفت این سرگذشت

صدق باشد مرکب و رهبر یقین
عقل فرزانه تورا استاد بس
تا بدانی هستی معبود را
ذات پاکش را مگو چون و چراست
درنگنجد صورت و وهم و خیال
بینهایت همچنان باشد درست
نام خود کرد و بدان معروف شد
نیست آمد هرچه آمد جمله اوست
نی سکون و نی تحرک را مجال
بی جهت هر جا که جوئی حاصلست
همچو عالم پستی و بالاش نیست
اهل صورت را تمامست این قدر
کشندگان خنجر الا الله اند
در فنای کل شده دامن کشان
نیستی شان زین سبب مطلق بود
جمله را در نور حق یابند و بس
جمله در حق هم بحق بینا شده
دور از این معنی حلول و اتحاد
گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
او ز سر خویشتن یکتا شده
دار ملک و حدتش آباد نیست
کز قفس یابد رهائی مرغ جان
نی خیال و وهم بیند نی قیاس
عقل دور اندیش را ماند بجای
غرقه گرداند بدریای عدم
در بر معشوق خود باداش و بس
با کسی کاو دیده دارد پدید
سر فرو آورد و حیران در گذشت

در بیان تعریف عارف

عارف اسرار توحیدش توئی
عاجزی آمدکمال معرفت
چشم و دل را نور بینائی بود
عارف و معروف را جز حق مبین
زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
سربیعون را که پی بردی برون
ذره از خورشید چون داند نشان
چیست از هر سو نفیر بلبلی
چون سررشته بدست کس نداد
جز تحیر هیچ رمزی درنیافت
رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
از امید و بیم و از فقر و غنا
سر او را هر دو عالم بر نتافت
هرچه غیر حق بود ز نار اوست
جسته و دریافته حیران شده
جز خدا بیننده و گوینده نیست
این همه افسانه گردد مختصر
کان این گوهر توئی از خود طلب
با تو در زیر گلیم است آنچه هست
طالب خود شو که این جمله توئی
تا تو خود را باز شناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

مرکب معنی به صحرا ساختی
با تو زین معنی همین نامست و بس
گر بحق دانا شوی دانی که چیست
نی ز وصف و دانش این معنی جداست
حق شناسست آنکه از حق آگهست
عیب خود بشناس تا بینا شوی
آتش اندر بار دل ناگه زند
گه بدعوی خدائی سرکشند
نیستی نادیده هستیها کند
جوهری گردد نفیس اندر برت
من بیان کردم سلوک راه دین

چون بوحدت درگذشتی از دوئی
کس نداند شرح حال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود
گر تو بینائی به انوار یقین
عارف از خود هیچکاری درنیافت
گر نبودی بخشش حق رهنمون
معرفت خورشیدگشت و ذره جان
زین چمن در دست ماند چون گلی
این گره را کی توان هرگز گشاد
راهرو اینجا قدم سری نیافت
آنکه حیران گشت از این راز نهفت
عارف او از جان خود گشته جدا
گم شد از خود هر که حق را باز یافت
در حریم آشنائی یار اوست
دیده و دانسته و نادان شده
سر سر شرا قدم پوینده نیست
آه اگر یابی ز حال خود خبر
چند از این سرگشته بودن بی سبب
همچو نایبنا مبر هر سوی دست
ای یگانه چند از این نقش دوئی
در طریق معرفت نائی درست

چون تو نفس خویش را بشناختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس
دانش نفست نه کار سرسریست
نفس تو آشوب و افعال خداست
بهر این گفت آنکه بینای رهست
در حقیقت کی از آن دانا شوی
گه بطاعت گه به عصیان ره زند
گه لباس بت پرستی برکشند
جرعه ناخورده مستیها کند
گر مراد خود نیابد از درت
نفس را گردن بزن فارغ نشین

در بیان نفس اماره گوید

ماراماره است میزن بر سرش
در طریق بندگی لوامه گشت
گه شود قلاش بازار هوا
مطمئنه گردد و زیبا شود
هر زمانش ارجعی آمد خطاب
آنچه اسرار است ناید بر زبان
با تو رمزی بازگویم از کجاست
در وجود آدمی آرام او
شد ز الهام الهی سربلند
از بدو نیکش همه اعلام کرد
راه بی مرکب بریدن مشکست
تا سوار آئی بر روز رستخیز
کی خبر یابی تو از جان و دلت

از مقام سرکشی بیرون برش
نفس بد فرمای از آنجا چون گذشت
گه رود در کوی طاعت پارسا
زین مقام اریک نفس بالا شود
چون برون شد از هوای خاک و آب
نفس را این هر سه وصف آمد عیان
گرچه گفتند این معانی نارواست
روح حیوانی بد اول نام او
روح قدسی چون بدوسایه فکند
گفتگوش داد و نفسش نام کرد
نفس تو چون مرکب جان و دلست
پاسبان مرکب خود باش و خیز
دانش نفس از نباشد حاصلت

در بیان معرفت دل گوید

خلوت جان بر سر بازار حق
دل اساس کارگاه آدمیست
دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
شاهباز معرفت او را بدست
عقل کل خود پاسبانی بر سرش
ملک روحانی و جسمانی در اوست
سیر او در قعر دریای صفات
چون فلک گردنده بین الاصبغین
نی بهره چوگان در آید گوی دل
آن نه دل باشد ولیکن منزلش
آن یکی چون مادر و دیگر پدر
زیند و جوهر زاید این فرزند پاک
نام او قلب از برای آن بود
در وجودش مسند شاهنشهیست
صدهزاران در معنی حاصلست
آن زمان دل در وجودت دل شود
دل مخوانش خانه دیواست و بس
گوهرکان را در این کان بازیافت
آفتاب جان در آن تابان نمود

دل چه باشد مخزن اسرار حق
دل امین بارگاه محرمیست
دل پذیرفت آنچه عالم بر نیافت
بلبل جان را بیباغ او نشست
روح قدسی همنشین و در برش
وصف شیطانی و روحانی در اوست
زورق روحست در آب حیوانات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین
حق نظرها دارد اندر کوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش
در میان نفس و جانش مستقر
روح تو آبست و نفس همچو خاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود
چون بهر دو جانبش فرماندهیست
هر که او غواص دریای دلست
گر تو را معنی دل حاصل شود
ور در این معنی نداری دسترس
طالبی کاین راه پنهان بازیافت
آسمان دل چو آمد در وجود

در بیان معرفت روح میفرماید

قفل این گنجینه را نتوان گشاد
در عبارت بیش از این فرمان نبود
عقل ز این معنی فرو ماند خجل
زان عزیز بارگاه و محرمست
شور و غوغا در همه کشور فکند
خاک آدم را بدست خود سرشت
بر سریر قالب آمد شاه روح
در حریم خاص شد دامن کشان
هم بخود از خود نشانی و نمود
ساحل این بحر ناپیدا بدی
آب و گل را کی ملک کردی سجد
آدم معنی از آن شد نام او
زانکه شناسد بتحقیقش کسی
جز بچشم دل نیاید در نظر
در هوای دل پریدن کار او
دست او نقد امانت را مبین
کانچه او داند کسی آگاه نیست
نایدم اظهار این معنی صواب
درد او را دارو از مـوئی رسد
گر تواند برد از اینجا دانه
از صفای خود گرفته جا بدل
جان ندیم حضرت جانان شده
بیش از این محرم نمیشد سخن
قطب عالم را شد آن صاحب نظر
زنده گرداند چو روح الله بدم
امتان را مصطفی دیگر است
بازکن چشم خرد تا بنگری

در بیان کیفیت عقل گوید

در همه عالم بدانش سربلند
این همه دانه برای دام تست
تا نیاری هیچ عذری بهره‌کار
زیر هرگامی دو صد شیب و فراز
نیک ترسانم ز ختم کار من

شمع جان را در لگن پنهان نهاد
جان به امر ایزد آمد در وجود
جان ندارد زندگی آب و گل
نور و عزت هر دو جان آدمست
چون نقاب کُنت کنزاً بر فکند
نامه جان را به مهر خود نوشت
چون بسر شد روزگار چل صبوح
از جهان بی نشان اورانشان
چون کس از گنج نگه آگه نبود
گر نه این گوهر در این دریا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود
آفرینش را حیات از جام او
عارفان را حیرتست از وی بسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر
در شبستان محبت بار او
چشم او را سرمه حق الیقین
رهروان را برتر از وی راه نیست
او بهر صورت براندازد نقاب
شهسواری کاندین معنی رسد
خاص خاص است این چنین فرزانه
نفس او رسیده ز بند آب و گل
دل بدار الملک جان سلطان شده
رهرو اینجا وارهد از ما و من
آنچه مقصود است از او یابی خبر
مرد کامل جهل را در هر قدم
وصف او از هر چه گویم برتر است
نه بغفلت زین حکایت برخوردار

ای ز نور عقل گشته بهره مند
در ولایت خطبه‌ها بر نام تست
حجة الله است عقلت هوشدار
پیش دارم منـزلی دورودراز
حلقه درنـازدم بسـیاری من

عالمی را خون شده جان و جگر
رخ بنومیدی نمی بایند نهفت
لطف حق در عین قهر او ببین
رهروان کاین طبل شادی میزنند
از یقین اول مقام آمد رجا
تکیه بر امید و بیم خود مدار

در بیان معرفت توکل می فرماید

نقد اسرار توکل یافتی
مرده بایند بود او را در حیات
بی خدا هر جا که میدانی مرو
خودپرستی چون حدیث خود کنی
از غم فردا مخور خون جگر
حق طلب کن یاد آن باری به است

چون تو رو از غیر حق برتافتی
این بنا را هر که میخواهد ثبات
در پی تدبیر نفسانی مرو
روز و شب سودای نیک و بد کنی
روزت امروز است اگر داری خبر
گر تو خواهی ورنه حق روزی ده است

حکایت ابراهیم علیه الرحمة باراهب

راهبی دید آشنای این سخن
پایند این چنین جایست که کرد
پوشش و خوراز کجا حاصل کنی
از خدا پرس این که روزی ده خداست
پوشش و خورشان خداوندان دهند
زانکه پنداری توکل بندتست
امتحان کردن خدا را نیست خوش
جز رضا دادن طریق خود مکن

رفت ادهم در یکی دیرکهن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد
گر در این دیرکهن منزل کنی
راهبش گفت این سخن از من خطاست
بندگان سر بر خط فرمان نهند
این گره بگشا اگر پیوند تست
رهروی بر هر گلی صد خارکش
بنده باش و هر چه آید رد مکن

در بیان رضا و کیفیت آن میفرماید

گوی این پیامد هر دلی
پس رضا اندر میان بر بند چست
از چنین دار الأدب بیحاصلی
کی شوی دانای این حرف نهان

از رضا خود نیست بهتر منزلی
اختیار خود بنه باری نخست
تا تو از علم حقیقی غافل
چون نه فارغ زانده جهان

حکایت در دریا شدن مرد صادق

عاقلی از ساحلش آواز داد
یا چنین سرگشته بگذارم تو را
گر ز من پرسى نه این دانم نه آن
زانکه مقصودم مراد اوست بس
حکم او راهم رضاده روز و شب
چون تو راضی گشتی او راهم رضاست

عاشقی در موج دریائی فتاد
گفتش ای مسکین برون آرم تو را
پاسخش این داد کای روشن روان
بر مراد خود نخواهم یک نفس
چون ز حق کردی رضای خود طلب
گر رضای خویش میخواهی خطاست

زهر ناکامی همی خور بی گله
در طریقت منزل اعلاست این
چون نسیم این چمن پیدا شود
سالک از اول نه بشناسد مقام
آنکه صاحب حال باشد نام او
وانکه او را انس با نام خداست

در بیان قرب و بعد و کیفیت آن

تا شوی شایسته قرب خدای
چشم نابینا نمی بیند چه سود
نزد حق شو حق ز بنده دور نیست
داند آنکس کوز خود دارد خبر
زانکه این علت همه خار است و بس
دوست را پروای نام دوست نی
دیده حق بین بیاید از نخست
بی زیان خود نیابی سود خویش

در بیان قبض و بسط میفرماید

قبض و بسط از گردش احوال تست
بیدلان را مژده درمان رسد
روی دل گردد ز انده صیقلی
نفس را بوئی رساند از شراب
خاک را از جرعه سازند مست
دست بردارد ز بهر سرکشی
آن همه شادی بدل گردد بغم
هرگلی را بر جگر صدگونه خار
مرغ دل را برتر آمد آشیان
این همه درد سر از مستی تست
در گریبان فناکش تا رهی
شاه راه عاشقان کاملست
نور حق باهستیش غالب شود
نیستی راهست و هستی منزلست
جهد میکن تا ازین ره بگذری
از بقای حق رسی اندر بقا

در بیان توفیق و شوق احوال میفرماید

چون ز توفیقش گذشتی زین مقام

از حجاب نفس ظلمانی برآی
آفتاب از آسمان پیدا نمود
ای که چشمت را به معنی نور نیست
ای بما از ما بما نزدیکتر
تا ز قرب و بعد برناری نفس
این همه مغز است اینجا پوست نی
نور حق پیدا است لکن جیب تست
قرب حق دوری تست از بود خویش

در محبت چون زدی گام نخست
هر فتوحی کز بر جانان رسد
بشکفد گلها ز باغ خوشدلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب
شرط باشد هر که میگیرد بدست
نفس را از جرعه آرد در خوشی
عزت عشقش کشد در پیچ و خم
قسم او گردد ز باغ روزگار
نفس گل را باشد این معنی عیان
راست پرسی این همه هستی تست
این سر پر درد را گر آگهی
نیستی جولانگه اهل دلست
جان عاشق دوسترا طالب شود
گفت مردی کاندین ره کاملست
ره مخوفست ای غریب هر دری
چون فنا گردی فنا اندر فنا

مرحبا ای شهسوار تیزگام

شاد باش ای مقبل فرخنده فال
ای گل خندان سر از غنچه برآر
خار غم بیرون کش از پای امید
غافلا جام حیات آمیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش
از لب لعل شکر دور ای مگس

گوی معنی را همی بر سوی حال
باد نوروز است و ابر نوبهار
چون نسیم صبحدم دادت نوید
حالت مردان شورانگیزین
عالم دیوانگانست هی خموش
رمز ماهم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت میفرماید

هرکه بر نطع محبت راه یافت
مایه داری کاین گهر را معدنست
این سعادت هرکرا در برگرفت
بلبلی کوا و لاف مطلق میزند
اول از اول برآمد گفتگوی
هرکه او از خود بکلی وا نرست
گر نه این نوبت ز اول وی زدی
در محبت جستجوی خود خطاست
چون محبت تیغ وحدت برکشید
خود محبت فارغ از ما و منی است
دوستی با بودن ایشار تست
هرکرا تیغ محبت سر برید
خونبهای او بجز دیدار نیست
از محبت بر در محبوب شو
بیخیال دوستی برخوردار دوست

همچو فرزین دستبوس شاه یافت
آب حیوانش بزیر دامنست
خاک پایش را فلک بر سر گرفت
روز و شب بانگ انا الحق میزند
ورنه خاکی را که دادی آبروی
نامدش دری این دریا به دست
پور عمران طبل ارنی کی زدی
زانکه این وحدت بیابان فناست
سر نیند هرکه اینجا سرکشید
هرکه او رادولت خود روشنیست
در عبات آن نمی آید درست
در فضای قرب او ادنی رسید
هر دو عالم را در این ره کار نیست
بی طلب دیوانه مطلوب شو
دوستی را غیر دان آنجا که اوست

در بیان شوق محبت میفرماید

شوق شهباز محبت را پرست
شوق دارو خانه اهل بلاست
شوق را گرچه بلند آمد مقام
دوستی بی شوق نپذیرد کمال
سالکان را در طریقت هر زمان
گرچه هر دم عشق را جولان کنند
در طلب یاد نهایت نارواست

در حریم انس جان را رهبر است
کلبه پر نور مستان خداست
نیست یکسان اندر او هر خاص و عام
وانکه بی چوگان نشد گوی رجال
همتی بخشد خداوند جهان
اشتیاق قرب را قربان کنند
زانکه مطلوب همه بی منتهاست

در بیان تفرید میفرماید

مرد فردا ز نور وحدت بهره مند
عرصه میدان او را حال نی
مرغ وحدت ز آشیان حق پرد

نی قبول و رد خلقش پابند
دید او را دیدن افعال نی
همچو برق آید بزودی بگذرد

بلبل جان از قفس پران شود
گه جمال دوست بردارد نقاب
جذبه حق در رباید از خودش
این سخن چون همدم طالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خودست
آنکه غالب شد پرید از دام خویش
حال پستی دار ملک ابتلاست
از پی شوق هرکه نوشد جام او
هیبت حسنش چو برودت ز خویش
هرچه غیر است از میان بیرون شود
مجلس پر نقش آمد این مقام
مایه سودا از این بازار خاست

گه بخندد مرد وگه گریان شود
گه زحسن عزتش گردد حجاب
تا به علین برآرد مسندش
گاه مغلوب وگهی غالب شود
اندرین ره مشکل او بیحد است
در حریم قدس کرد آرام خویش
مهره‌ها در ششدربازی دعاست
در جهان با حق بود آرام او
پرده چشم تو بردارد ز پیش
پس امید از بیم مرد افزون شود
عشق بازان را نشاط آمد مدام
پس کلیم الله از این دیدار خواست

در بیان تجرید میفرماید

چيست تجرید از علایق پاک شو
همچو مرغان بسته دانه مباح
همچو گل خندان و بیرون شو ز پوست
در لب دریا به غواصان نگر
چون مجرد شد ز نقد و نسبه مرد
کم زن ای دل گر همی خواهی کمال
هرکه در تجرید مرد فرد نیست

در ره آزادگان چالاک شو
مبتلای خویش و بیگانه مباح
گر تو را معنی تجریدی ازوست
کو به تجرید آورد چندان گهر
او برآورد از فلک یکبارگرد
سر این معنیست انفق یا بلال
در طریق اهل معنی مرد نیست

در بیان تلوین و تمکین میفرماید

چون بیارینند بزم انس را
میدهند او را ز جام دوستی
این قدح را هر دل بینا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند
خسته آن خنجر خونخوار بود
این محل آفتست و جای بیم
دانشی در عین دانائست این

برکشند از دام صید قدس را
تا برون آید ز دام نیستی
تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
حالتش دعوی سبحانی کند
آنکه در کوی بلا بردار بود
صد هزار اینجا بیک ساعت دونیم
منطقی از طیر سبحانیست این

در بیان غیبت و حضور میفرماید

محوکن نقش خود از روی ورق
هان حسینی قصه را کوتاه کن
حاصل الامر آفت خودهم توئی
ای به پستی مانده از بالامپرس
در کمال خود چو باشی پایبند

تا بخوانی آیت اثبات حق
بی حسینی عزم آن درگاه کن
نور حق پیدااست نامحرم توئی
تیغ لانا راننده از الامپرس
آخر از نور یقین شو بهره مند

عقل فرزانه چو هستت همشین
چون گذشتی در ره دانش بچست

بازیابی نکتته علم یقین
خود به بینی آنچه دانستی نخست

در علم یقین و عین یقین میفرماید

دیده باطن اگر بینا شود
سروحدت را به بینی بی بیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت
از دوکون آزاد و از خود هم برست
آنچه علم و عین از او دارد نشان
گنج حق را جان پاک او امین
خاص در علم یقین و خاص خاص
منظر حق یقین والاتر است
گر حقیقت پرسی از حق یقین

آنچه پنهان خوانده پیدا شود
عین عین اینجا فرو شد در بیان
گوهر حق یقین ناگاه یافت
مرغ آن بر شاخ او آذنی نشست
بی نشان شد نزد او دامن کشان
این بود دیباچه حق یقین
دیده در عین یقین از خود خلاص
این سعادت انبیا را در خوراست
در مقام لی مع الله باز بین

در بیان قید در مقام تمکین

ای اسیر خود حجاب خود توئی
جان چو پروانه بروی شمع باش
یک دل و صد آرزویش مشکل است
هرکرا در دل پریشانی کشد
جان عاشق جمع در عین بقاست
تفرقه در بندگی پیدا شود
تفرقه ز احوال حق آمد پدید

پاک باید دامن ازگرد دوئی
آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یک مرادت بس بود چون یک دلست
زود بنیادش به ویرانی کشد
مرغ آزاد است و باز آشناست
زانکه بازارت پر از غوغا شود
جمع گشت آنکه به اوصافش رسید

در بیان تجلی صفات میفرماید

بند راه توهم از اوصاف تست
دل چه از سودای نفسانی برست
چيست انوار تجلی بی نشان
وهم و فهم اینجا ننگجد چون خیال
گه گشاید گنج افعال و صفات

پردهای خویش بردار از نخست
بر سر تخت تجلی خوش نشست
آنچه از سر تو آید بی گمان
نی عبارت را در این معنی مجال
گه نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجلی ذات میفرماید

چون زدود آئینه صافی شد ز شک
آنکه وقت خویش بودش در نظر
تا تو با وقتی زکار افتاده ای
وقت اگر با تو نماید حال تست
نیست وقت حال را چندان درنگ

رو نماید صورت انس و ملک
وصف حالش گشت مازاغ البصر
وقت اگر با تو بود آزاده ای
بازیابی نقد وقت خود درست
زین سبب گیرد دلت صدگونه رنگ

حکایت بایزید علیه الرحمة

رهروی ناگه بنزد بایزید

چون بر آمد خانه را در بسته دید

حلقه بر در زد که مرغ دام کو
بایزیدش گفت کای روشن روان
در همه عمر آرزوی او مراست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت
پاکبازان ره چنین پیموده اند
گر بدو پیوندی از خود درگذر
با تو گویم در رهش چون آمدی

در بیان سماع و کیفیت آن میفرماید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش
در مشام جانم آمد بوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف اوست
هر یک از مستی نوائی ساخته
گردد هستیها ز دامن توخته
از میان برخاسته گفت و شنود
حاضران جمع یک رنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا
در حریم قدس مرغمان حرم
ای ندانسته بجز نام سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال
صد هزار آشفته اینجا گمره است
نی سماع اندیشه طبع و هواست
بی تکلف چون درآید رد مکن
تا بر عنائی نکوبی دست و پا
در سماعت مژده جانان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست
این طریق پاکبازان خداست
عالمی آشفته سودای اوست
این گدایان را که بینی بی خبر
مرد معنی را طلب کن زینهار
این همه جعدان این ویرانه اند
از تکلف خویشتن بر تافته
رسم و عادت را روش پنداشته
خرقه را دام لقمه ساخته

رهبر عالم شد بسطام کو
سالها شد تا از جویم نشان
بایزید اندر همه عالم کجاست
کس نشان بایزیدم را نگفت
تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
بی نشان شو تا نشان یابی مگر
همچو مار از پوست بیرون آمدی

تا شدم سرمست و بی آرام عشق
چون شفق در خون زدم پیراهنش
چون ملک چرخ زدم در کوی دوست
بلبلان را مژده نروروز داد
اهل مجلس را برون آرد ز پوست
غلغلی در عرش و فرش انداخته
پای همت بر دو عالم کوفته
رهروان غیب در عین شهود
شیشه اغیار بر سنگ آمده
بسته احرام از بیابان وفا
کرده هنگام نوا از سر قدم
حال بیحاصلت هنگام سماع
نیست نفس زنده را این می حلال
مبتدی را زین سخن دوری به است
تا برون نائی از این ره کی رواست
حالت مستان بجهد خود مکن
زانکه این فسق است در راه خدا
بوی پیراهن سوی کنعان رسد
لایق آن جز دل پرنور نیست
نی محل مشیت زرق بیحیاست
پاک از این بدگوهان دریای اوست
خود پرستانند از اینها درگذر
اهل صورت را نباشد اختیار
از نوای بلبلان بیگانه اند
حاش لله گر نشانی یافته
مذهب مردان دین بگذاشته
بهرنانی دین و دنیا باخته

ای برای نام رفته جنگشان
دور از این صورت نمایان گدا
دامن یک بنده آزادگیر
جهد میکن تا بگوش معنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر
علت بس مشکل آمد بود تو
ساقیا جام صبوحی در خوراست
وقت آن آمد که از آب و گلی
خیز تا یک دم دو جیحون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی
گر همه دریا در این زورق خوری
چونکه نه دریا ماند و نه زورقت
عالمی بینی ز دل بیدل همه
ساقیا می ده که این افسانه بود
رطل ما بستان لبالب بازده
گرفتوحی بی تکلف میرسد
در خراباتی که این می میدهند
شبروی کردم در این راه مخوف
مرکب از توفیق حق میتاختم
چون بدانستم که حیرت در ره است
طول و عرضی خواستم این نامه را

خشمشان روز قیامت ننگشان
گر بمعنی یابدار راه خدا
از حسینی این نصیحت یادگیر
هرچه من گفتم هم از خودبشنوی
یاد میدارم من این پند از پدر
ورنه سهلست از تو تا مقصود تو
کز می دوشین خمارم در سراست
در هوای صبحدم سازی تلی
خط می در ربیع مسکون در کشیم
بحر می بینی برافکن زورقی
باشد این کشتی بیایانی بری
گوهری بخشد محیط مطلق
طالب دریا و بر ساحل همه
هرچه گفتم وصف این خمخانه بود
پس سقیهم ربه هم آواز ده
مدعی را کی تصرف میرسد
قیمت صد جان بیک جو میدهند
تا مگریابم بسرحد وقوف
جز تحریر من زلی نشناختم
پس یقینم شد که خاموشی به است
مصلحت نامد شکسته خامه را